

سیاه جواب داد :

- من ... مال آقای بوشه هستم . ایشان گفتند که ... که عده زیادی آدمخوار که از پورت آدم فرار کرده اند ... سرو کله شان در نزدیکی های منزل ایشان پیدا شده است .

سپس لوله کاغذی را از کمر بندش بیرون کشیده بسمت شلدون دراز کرد و او نیز بسرعت آن را مرور کرده بجن گفت :

- این نامه را آقای بوشه نوشته است . بوشه جانشین پانکار است که از او باشما صحبت کرده ام و در دوازده میلی ساحل اینجا سکونت دارد او بمن مینویسد که دسته ای از آدمخواران پورت آدمی - یعنی همانها که یونک راجع بشان با ما صحبت کرد - و بالغ بر پنجاه نفر میشوند با زورق های دراز و بدهیكلشان بیابان ساحلی مقابل خانه اش آمده اند . ظاهراً خیالهای موحشی هم دارند زیرا شش هفت رأس خوگش را کشته اند و لازمست هرچه زودتر باو کمک برسانیم .

- خوب ؟

- واگر کمکی باو نرسانیم او هم پانکار ملحق خواهد شد و آقای بیلی پاپ صاحب اراضی مزبور اجباراً در جستجوی عامل دیگری برای اراضی خود در آن جزیره بر خواهد آمد . من خیلی میل دارم که بکمک او بروم . ولی میترسم شما را در اینجا تنها بگذارم .

- پس مرا هم همراه ببرید .

شلدون خندید و سری تکان داد .

جن اصرار کنان گفت :

- من بقدریک مرد میارزم .

- نه ! از هر نظری که من فکر میکنم ، می بینم که بهتر آنست شما

در منزلتان بمانید .

- پس ملوانان تاهیتی ای مرا همراه خود ببرید . آنها تیر -

اندازان خوبی هستند و از چیزی ابا ندارند . فقط اوقاهی از میان آنها کمی ترسو است آنها هم نه از آدمخواران بلکه از اجنه .

- من نمیتوانم شما را در اینجا بدون محافظ بگذارم .

ناقوس بزرگ صدا کرد و پنجاه سیاه دوان دوان و جیغ کشان از سر

کارهای خود رسیده ، زورقهای خویش را بآب افکندند . افراد عادی شلدون

در آن جای گرفتند و فقط بعنوان تقویت سه تن از ملوانان تاهیتی ای مسلح بتفنگ و فشنگ درون قایق نشستند. درحینیکه قایق از ساحل جدا میشد شلدون بجن گفت :

— خدا حافظ . من فردا صبح برخواهم گشت .

جن که تنها مانده بود بمنظور مراجعت بسمت درباغ برگشت . او ناچار شد از میان سیاهانی که زورقها را تا ساحل دریا بدوش کشیده بآب انداخته بودند بگذرد و یکبار دیگر باقیافه های مظنونانه و شك آور آنها که چشم براه حوادث شبانه بود ، رو برو شود . آنها برای اینکه باوراه بدهند از دور و برش دور شدند . ولی جن درحینیکه از میان آنها میگذشت احساس کرد که در پنجه رحم و مروت ایشان گرفتار است . تعداد سیاهان برای نشتن او ، اگر مایل بآن بودند ، کافی بود . در اینصورت چه کسی میتواند جلوی ایشان را بگیرد . آنگاه او بخاطر آورد که نوآ- نوآ ، از وچندان دور نیست و با اولین فریاد بکمکش خواهد دوید . سپس احساس کرد که اندکی راحت تر و مطمئن تر شده است .

اما چون در باغ را باز کرد در تاریکی ملایم غروبگاهی چشمش بسیاهی افتاد که آهسته آهسته پیش میآمد . او نتوانست این سیاه را بشناسد و ازینرو با خشکی پرسید :

— کیست ؟ کی هستی ؟ اسمت چیست ؟

— من هستم آره آ .

جن بخاطر آورد که این نام را قبلا هم شنیده است و آنوقت بیادش آمد که آره آ نام یکی از دوتن سیاه بیمار است که در بیمارخانه ازش پذیرائی کرده و بدبختانه سیاه دومی مرده است . سیاه گفت :

— من ... من ... خیلی مریض ... بودن ...

خوب ، حالا که کاملا سالم شدی ؟

بلی ... فقط کمی .. تنباکو ، الیاف و دندان کوسه خواستن که ..

گردن بندی برای خودم ساختن ... يك كمر بنده هم ... اگر باشد ... بد نیست .

جن در فضای نیمه روشن غروبگاهی چنان او را برانداز کرد تا در چهره سیاهش يك لبخند ، و یا يك حرکت دیگر کشف کند . زیرا تصور میکرد که سیاه اکنون شوخی میکند و ساختن گردن بند ، برای او بمنزله بهانه ای بیش نیست .

اما چهره حیوانی سیاه مثل میت بیحرکت بود و تکانی نمیخورد. بجز يك لنك تنك و يك جفت دکه بلوری گوشهایش را زینت میداد و کلاه حصیری كوچك و مضحکی که بر سر گذاشته بود، در سر تا پای او چیز دیگری مشاهده میشد. تازه کلاه حصیری او هم مرکب از رشته های صدف پراقی بود که معمولا برای ساختن سکه های صدفی در جزایر بکار میرود. در عوض دو چشم ریز و حیلله گرش، در نور ملایم ستارها، چون دو چشم حیوان درنده ای میدرخشید. سیاهان دیگر پشت سراو گرد آمده و بصورت دیوار مستحکمی گرداگردش ایستاده بودند. بعضی ها هم لبخندی بر لب داشتند و بقیه جن را با نگاهی صمیانه تند و خاموش مینگریستند او پرسید:

- اینهمه چیزها را میخواهی چه کنی؟

- من خیلی .. مریض .. بودن .. باید .. تلافی ...
جن اندیشید:

- اینست نمونه حقیقتی آنها؛ آیا شلدون حق داشت؟

آره آله جوجانه منتظر بود صدای پرش يك ماهی بروی آب از سمت دریا بگوش رسید. موج کوچکی که زمزمه ملایم و شیرینی میکرد، دوان دوان خود را بساحل رسانید و آجا خاموش شد. سایه يك خفاش وحشی که پروازی خاموش و هراس انگیز داشت از روی سر جن و سیاه لجوج گذشت و زش نسیمی که از ساحل برمیخاست گونه های دختر جوان را نوازش داد؛ او بالاخره در حالیکه پشت بآره آ میگرد جواب داد:

- بکلبه ات برگرد!

سیاه یک قدم بجلو برداشت و گفت:

- نه تو باید اینها.. را بمن دادن ..

- آره آ... تو خیلی احمق... من بتو هیچ چیز ندادم ..

آره آ صدایش را بلند کرد و گفت:

- من خیلی زحمت کشیدن... من میخواهد فوراً گرفتن... فوراً

گرفتن ..

جن که حوصله اش بسر آمده بود چنان بکجفت سیلی محکمی بگوشهای

آره آ نواخت که سیاه تلو تلو خوردن چند قدم بعقب برداشت و بمیان همزادان خود افتاد.

ولی آنگاه سیاه دیگری قدم بیس نهاد و گفت:

- من هم... میخواستن...

چشمانش هم شاکی وهم مضطرب بود.
 جن از مشاهده آنها بیاد حالاتی افتاد که معمولاً از مشاهده درخشش
 چشمان میمونها بانسان دست میدهد. اما با وجود آنکه سیاه از زلزله نگاه
 کردن دحرك عاجز شده بود لبهای ضخمیس را تسكان داده با زحمت
 فوق العاده ای گفت :

- من ... من هم خواستن ...

- نو ... نو برای چه میخواهی ؟

- من ... گوگومی است ، بائو ، برادر ... من بودن ...

جن بیاد آورد که بائو نام سیاه متوفی است .

- خوب ، بعد !

- بائو هم مریض ... بودن ... بعد ... مردن ... او برادر ... من

تو باید پول بمن دادن ... پدر من ریش سفید در پورت آدم من باید
 پول گرفتن ...

جن شروع بخنده کرد و گفت :

- گوگومی . تو هم مثل آره آيك احمق بزرگ ! آخر ... انصاف .

کی باید بمن پول دادن ، برای پرستاری ... بائو ؟

سپس رشته مکالمه را پاره کرده در چوب بسنی باغ را گشود و پشت سر

خود بست - لیکن گوگومی منظر شکست نشد ، بکنار در آمد دهان

خود را بلای آن گذاشت و فریاد زد :

- پدر من ... يك ریش سفید بزرگ ... نو جرئت نه بمن سیلی زدن مثل

آره آ ... من قسم .. خوردن .. که تو .. ترسو ؟

جن سوزش خشم را در خویش احساس کرده برگشت و گفت :

- من .. ترسو ؟

... بله .. و تو جرئت نه بمن سیلی زدن !

جن از پشت در دستش را بلند کرد و محکم بوسط صورت سیاه کوبید .

ضربه بقدری محکم و سنگین بود که سیاه را بتلو تلو خوردن وا داشت و

سپس بر زمین انداخت لیکن او بسرعت از جای برخاسته چنانکه گویی

میخواهد در را بشکند خود را بروی در انداخت و غفلتاً تمام سیاهان بمنظور

شکستن چوب بست بسمت در باغ پریدند .

لحظه بحرانی و خطرناکی بود . جن ناگهان بیاد آورد که هفت

نیرش همراهش نیست بلکه در اطاق بمیخی آویزان است . معهدا پیادش

آمد که نو آنوآ در همین نزدیکیست و فقط منتظر کوچکترین فریاد است تا بکمکش برسد ازینرو بدون هیچگونه ترس ، از کسکخواستن ابا کرد و بجای آن سوتی کشیده فریاد بر آورد :

- ساتن ! ساتن !

ولی سیاهان منتظر بقیه کار نشدند . چون سگ را قبلا میشناختند ، یا همان یکی دو فریاد اولی جن با فریاد ها وجینها وقیل و قال های وحشیانه و گوشخراشی باغرا خالی کردند .

جن بخانه اش برگشت و از خنده داشت رود بر میشد . سپس از حادثه ای که رویداده بود بسختی متأثر و متقلب شد بعدی که سیل اشک از دیده اش جاری ساخت .

بعد تمام شب را بیدار ماند و بفکر سیاهی که مرده و برادرش او را تهدید کرده بود افتاد آنگاه در دل گفت :

- هوم ! وحشی ها ! احببها !

و با خجالت بسیار از خود پرسید که آیا جرئت خواهد داشت ، تمام جریان واقعه را در مراجعت برای شلردون حکایت کند ؟

فصل یازدهم

راز نان پورت آدم

صبح روز بعد شلدون در ایوان خانه نشسته و جریان دیروز را برای جن لا کلند حکایت میکرد . او میگفت :

- بطور خلاصه کارها خیلی خوب گذشت . دیدم بوشه در اینکه آدمخواران پورت آدم را وادار بهزیمت کند ، مرد دست ، باو کمک کردم با تصمیم بشدت عمل بگیرد . او هم گرفت و شجاعانه بآن عمل کرد : ما تلباسه ، یکی از سیاهان یروشوری را که بر آندسته ریاست داشت ، دستگیر کردیم و در جلسه مضحک و کوتاهی که تشکیل دادیم ، مجبورش نمودیم تا شرایط صلح ما را بپذیرد . او هم پذیرفت . این شرایط خیلی ساده بود : پرداخت ده برابر قیمت خوکهایی که کشته بود :

بعدها او تقاضا کردیم که هرچه زودتر جزیره را با افرادش ترك بگویند . باید بشما بگویم که خطر ایندسته کم هم نبود . آنها تقریباً بشصت نفر بالغ میشدند که در پنج زورق بزوک جایداشتند و اگر میتوانستند ضربت وحشتناکی بما وارد میآوردند . دوازده تن از ایشان مسلح بتفنگهای استیندر بودند و کاملاً از رموز تیراندازی با آن اطلاع داشتند .

- چرا تفنگهایشان را ازشان نگرفتید ؟

- شعبه اداری جزیره بسیار مقید و معتقد بقول و قرار بود . او تصور میکرد که اگر سلاحهای ایشان را از دستشان بگیریم ، آنها بفرمانداری کل جزایر در تولاگی شکایت خواهند کرد و آنوقت ما مقصر شناخته خواهیم شد .

بهر حال آنها سوار زورق شدند و دومیل آنطرفتر برای خوراک مجدداً بساحل برگشتند . من شکی ندارم که آنها پشت سر من سوار زورقهای خود شده و مرا تاجزیره ام تعقیب کرده اند و بنا بر این بعید نیست که در این حوالی سرو کله شان پیدا بشود . آنها از دست من خیلی عصبانی هستند .

بالاخره دو ساعت بعد دسته کوچک زورقهای آدمخواران بساحل جزیره پهلومیگرفت .

سیاهانی که در اراضی زراعتی کار میکردند پس از کار روزانه بکلبه‌های خویش رفته بودند . خدمه شلدون بکار حاضر کردن شام و طبخ غذا اشتغال داشتند .

ساتن پنجه‌های خود را از هم باز کرده و زیر میز بیلیارد خوابیده بود و خواب صعود از امتداد رودخانه بالا زونا و شکار ماهی را با تفنگ اربابش میدید . کوچکترین بادی نمیوزید . مگسها ساتن را آزار میدادند . جن در کلبه خود و شلدون روی ایوان خانه خویش نشسته بود ..

در خارج ، ازدور در میان آئینه آب دریا کشتی فلیبرتی جبه مشاهده میشد که بروی لنگرش بیحرکت ایستاده بود و بنظر میرسید که حرارت آفتاب ظهر او را در خود له کرده است . ملوانان تاهی تی ای از صبح برای شکار ماهی با تفنگ بساحل رودخانه باله زونا رفته بودند . شلدون ناگهان از حالت خواب و نیمه بیداری که در آن فرورفته بود باتکان ترسناکی بیدار شد و این نکان بسان ضربه‌ای او را از حالت گیجی و بیحالی سابق بیرون آورد . بی آنکه تکان بخورد چشمها را باز کرد و از مقر خویش زمین مقابل خانه اش را که مستور از سیاهان مسلح شده بود نگریست . اینها آدمخواران پورت آدم بودند که وی همانروز صبح ایشانرا ترك گفته بود . ولی اکنون پانزده تن از سیاهان شریر و قسی الفلب سان کریستوبالی با ایشان اضافه گشته و بدون شك از طریق دریا ، بدانها پیوسته بودند .

شلدون از صندلی راحتی خویش بیائین غلطید و بدون هیچگونه عجله‌ای تا بکنار نرده ایوان آمد . آنجا دهاندره‌ای کرد و نگاهی بدسته پرقیل و قال آدمخواران افکند . آنگاه اندیشید که چنین مبارزاتی ، خط اصلی سرنوشت اوست و او در هنگام مقابله با این حوادث با باید غلبه کند و یا مغلوب شود .

نگاهش همچنانکه بروی گله سیاهان میگشت ، لاقید و بی اعتنا بود . فقط با کمال دقت آنها را زیر نظر میگذرانند . تفنگهای اسنیدر هم چنان در دست سیاهان بود و حتی چند تفنگ کهنه جدید هم در دست آنها مشاهده میشد .

بقیه افراد دسته ، نیزه‌های نوک تیز بلند ، زوین ، تیر کمان ، پیکان و کارد و خنجر در دست داشتند . پشت سر آنها و روی ساحل پنج زورق

بزرگ پوشیده از نقش و نگارها و تزئینات براق صدفی مشاهده
میشد

شلدون خمیازه کشان پرسید :

چرا باینجا آمده‌اید ؟

کسی جوابی نداد و شلدون سؤال خویش را با ابروهایش کمی تکرار کرد
سیاهان که دچار ناراحتی مختصری شده بودند، بی اراده تکانی خوردند و
بسان گله گوسفندی بحرکت و پیچ‌پیچ در آمدند . لکن هیچکدام ازیشان
لب‌الزلب باز نکردند تمام چشما بشلدون دوخته شده بود و گوئی همه
انتظار وقوع حادثه ای را داشتند . آیا چه کسی خواهد توانست
اولین حرکت را علیه این مرد سفیدپوست انجام دهد و بقیه را بتابعیت از
خود وادارد؟ نظر شلدون کلاملا متوجه این امر بود زیرا اگر میتوانست چنین
شخصی را در بین ایشان پیدا کند میتواند بفهمد که بیستتر از همه از کدامشان
باید بترسد .

همانگونه که راست و باقد برافراشته در مقابل سیاهان ایستاده
بود ناگهان چشمن بلوله تفنگی افتاد که بزحمت از میان بدن دو تن
از سیاهان خارج گشته و مستقیما بسمتس قراول رفته بود پس بانگشت
آنها نشان داده بخشکی پرسید:

— تو با تفنگت اینجا چه میکنی؟

آن مرد لرزید و سلاحش را پائین آورد . شلدون در حالیکه شلاقش
را صدا میداد فرماید :

— همه ازینجا بروید ! زود سوار کشتیهای کثیفتان بشوید ،

فهمیدید ؟

سیاهی که سینه پشم آنودش بسان زرهی از چرک و کثافت پوشیده
و گوئی از سالها پیش رنگ آب بخود ندیده بود قدمی بجلو گذاشت و
گفت :

— من میخواهم حرف زدن .

شلدون با لحن ملایمی گفت :

— تلباسه . تو باینها گفتن رفتن !

سیاه جواب داد :

— اینها بچه‌های خوب . اینها ماندن !

شلدون که میکوشید نگرانی خود را ازین مذاکره اجباری منحنی

بداورد پرسید :

- خوب، چه میخواهی بمن بگوئی ؟

تلباسه مردی را که شلدون بلافاصله او را شناخت- زیرا وی گوگومی از سیاهان خودش بود - نشان داد و گفت:

- اینمرد مال من بودن ...

- خوب ؟

- زن سفید پوست شما... خیلی شیطان ... او گوگومی را زدن این.. خوب.. نه! گوگومی پسر يك رئیس قبیله بزرگ ... وقتی من.. مردن.. او بجای من رئیس ... چون زن سفید پوست تو.. او را زدن.. تو باید خیلی تنباکو، باروت، صدف.. بمن دادن ...

- پیر سگه احمق !

یکساعت قبل ، او جریان واقعه را از جن شنیده و با خنده و تمسخر بسیار از سیلی خوردن گوگومی اطلاع حاصل کرده بود. ولی اکنون تلباسه بتلافی گوگومی ، بنزد او آمده و درازای سیلی جن ، خسارتی از شلدون طلب میکرد .

ازینرو فریاد کرد :

- گوگومی ! جای تو اینجا نیست برو بکلبهات . زود . خیلی

• زود •

سیلی خورده جواب داد :

- نه - من میمانم .

تلباسه دوباره گفت :

- زن سفید پوست تو با تو سری زدن... من قسم خوردن.. که اگر تو تنباکو ندادن... خیلی شلوغی راه انداختن.

درین موقع شلدون لرزش ملایم چوبهای ایوان را زیر قدمهای جن که باو ملحق میشد ، احساس کرد. اما سر را بسوی او برنگرداند زیرا تعداد زیادی تفنگ از پامین بسوی او قراول رفته و آماده تیر اندازی بود ...

کف ایوان زیر پایش دو باره لرزید . شلدون دریافت که جن دور می شود و آنگاه لرزش های دیگری باو فهماند که دختر بنزدش برگشته است

بالاخره جن آمد و در کنار او جای گرفت . شلدون ملاحظه کرد

که دخترک سیگار کوچکی بر لب دارد و آرامی آنرا دود میکنند. ابتدا از دود کشیدن دختر تعجب کرد زیرا اینکار عادت او نبود و مخصوصاً در آن هنگام مناسب نمینمود.

لیکن اندکی بعد معنی این حرکت دخترک را دریافت. جن پاکتی حاوی مواد منفجره در دست داشت و در انتهای آن فتیله کوچکی وصل بیک کبریت آویزان بود. دختر بفکر افشاده بود که از حيله گریستیان يونك در مقابله با چنین موقعیتی استفاده کند پس شلدون با خاطری جمع و لحنی محکمتر خطاب سیاه گفت:

— خوب، تلباسه، باین سیاهها بگو که بساحل بروند. بخدا قسم شوخی نمیکنم.

رئیس قبیله پیر جواب داد:

— من هم شوخی نمیکنم. تو باید بلافی کردن، سیلی زنت را بگوگومی.

شلدون نرده ایوان را چنانکه گومی بمنظور جسنی بروی او آماده میشود گرفت و گفت:

— خوب، الان من میآیم و یکی هم توی سرتو میزنم.

زمزمه خشم آلودی دسته سیاهان را فرا گرفت و سراسر دسته تکانی خورد.

دهانه لوله بسیاری از تفنگها بسمت مرد سفید پوست قراول رفت و ناگهان صدای شلیک گلوله ای از یک تفنگ استیمر بسان غرش رعد ظنین افکند. شلدون صدای خرد شدن شیشه ای را پشت سر خود شنید و درست در همان لحظه جن سیگار خود را بفتیله پاکت دینامیت آشنا ساخته بچابکی آنرا بجانب سیاهان پرتاب کرد. پاکت خش خش کنان در بالای سر سیاهان پرواز درآمد و دود سیاهی از آن متصاعد شد و با آنکه هیچ انفجاری اتفاق نیفتاد سیاهان با وحشت و دهشت فوق العاده ای پا بفرار گذاشتند. ساتن که صدای شلیک گلوله و سوت فتیله خش خش کننده از خواب بیدارش کرده بود در سالن غذا خوری که شلدون و جن منافذ آنرا بسته بودند ناله میکرد و نفس نفس میزد. جن بلافاصله در آنرا یاز کرد و داستان اندوهناکی که میبایست آغاز شود بصورت کمیدی خوشمزه ای بایان پذیرفت. سیاهان دیوانه وار تفنگها و سلاحهای گوناگون خود را رها کرده مانند معمول برای یافتن ناهگناه باغوش درختان نارگیل رفتند.

ساتن پی در پی آنها را میدرید. هرگز فرصتی نیافته بود که تا این حد آزادانه گوشت سیاهان را بدرد و بخورد. او باخشم فوق العاده پاهای فراریان را میگرفت و قطعه قطعه میساخت. و آنقدر بدینکار ادامه داد تا آخرین جفت این پاها از دندان ترس او خارج شد. تمام افراد دسته بجز تلیپاسه که بعلت پیری نمیتوانست از درخت بالا برود و راست و محکم بر جای خود دراز کشیده بود، بیالای درختان گریخته بودند. ساتن که جوانمردتر از آن بود که بیکدشمن ضعیف و از پا افتاده حمله کند، او را رها کرد و با خشم فوق العاده ای از روی یکدرخت نارگیل بروی درخت دیگر پرید و پاهای هر کدام را که نزدیکتر بود درید. شلدون بجن گفت:

- پاکت دینامیت شما فاسد شده است. یا لا اقل آنطور که من تصور میکنم فتیله درست جا نیفتاده بهر حال شما احتیاج بتعلیماتی درین باره دارید. مهمترین این تعلیمات آنست که ...
جن شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- این دینامیت نبود.. من فقط يك بسته کلرودین پیدا کرده و آنرا دور کاغذ بیچیده بودم تا بصورت دینامیتی در بیاید و بعد هم فتیله کوتاهی بآن بستم.

سیس دو انگشتش را بدهان گذاشت و مانند پسر بچه های شیطان و بازیگوش سوت گوشخراش و زنده ای کشید بطوریکه شلدون ازین حرکت او عصبانی شد.

جن معمولاً نوآ-نوآ و ملوانان تاهیتی ای خویش را بدین طریق صدامیکرد و انگلیسی همیشه ازین طرز سوت کشیدنش معذب بود بدینجهت گفت:

- افراد شما در این نزدیکیها نیستند. آنها بساحل رودخانه باله-زونا رفته اند تاماهی بگیرند. ولی اینطور که می بینم کشتی فلیبرتی جیبه و کاپیتن اوله زون باسیاههایش دارند می آیند. نگاه کنید چطور پارو میزنند. مثل اینکه مطابق میلش کار نمیکنند. این پیر مرد هم وقتی شروع بکاری می کند آدم محجوب و مهربانی نیست.

- بهر حال اکنون با این شکارهاییکه بلا بلای درختان نارگیل خزیده اند چه باید بکنیم؟ آنها نباید مدت زیادی در آنجا بمانند.
- حوصله کنید. ابتدا باید دوس عبرتی بآنها بدهیم.
و بطرف ناقوس بزرگ رفته گفت:

- سیاهان من تقریباً تماماً از کسانی هستند که در میان خاربنها زیسته اند. این سیاهها مثل اهالی مالاییتا، خودشان یکتوع « موج ساحلی » محسوب میشوند. و من عقیده دارم که ازین نوع سیاه دیگر درین حوالی نیست ، حالا امتیازاتشان را ملاحظه کنید!

آنگاه ناقوس را با صدای بلند بصدا در آورد و ساتن بر اثر این صدا بداخل منزل دوید و شروع بزوزه کشیدن کرد زیرا همیشه از صدای ناقوس شکایت داشت .

دوستان سیاه تقریباً بلافاصله گرد خانه شلدون جمع گشتند و دانستند قضیه از چه قرار است. ازینرو هر چند نفر گرد درختی جمع آمده شروع برقص جنگی خویش نمودند و ضمناً باران فحش و دشنام را بر دشمنان موزوئی خویش که بالای درختان مخفی گشته بودند باریدند.

در همین اثنا کاپیتن اوله زون که زورقش بساحل رسیده بود پیش آمد . بعلت تب شدید تلوتلو میخورد و چنان بشدت میلرزید که بزحمت میتوانست تفنگش را نگاهدارد . چهره اش بسان شبیحی کبود رنگ بود و دندانهایش صدا میکرد و بدون آنکه احساس کوچکتزین گرما و حرارتی کند زیر آفتاب سوزان راه میپیمود. او گفت :

من ... من .. بکمک شما .. آمدم .. خدا .. مرالعنت کند .. همیشه وقتی که بمن احتیاج .. هست ، اسیر ... تبم ..

بدستور شلدون خدمه خانه اش سلاحهای مختلف بومی را پیش آورده و روی ایوان مجتمع ساختند . شلدون تمام تفنگهای نو و قابل استفاده آدمخواران را بکناری نهاد ، سلاحهای کهنه و بی اثر آنها را شکست و چند عدد زوپین ، تیر کمان و بیکان عالی و آبداده را بجزن داده گفت :

- واقعاً این سلاحها ، کلکسیون تسلیحات شما را تکمیل میکنند .

در ساحل دریا ، غارت عظیمی از اموال آدمخواران که در زورقها جا داشت صورت گرفت. سیاهان براندر این غارت بشادی و خوشحالی زاهد الوصفی دچار شدند. خود زورقها نیز مورد دستبرد ، شکستگی و غارت قرار گرفت و اغلب قطعاتشان بساحل حمل شد ، آنجا بنخته سنگهای بزوک کوبیده ، سپس بداخل دریا برگردانده و بقعر آب افکنده شد .

سپس توجه غارت کنندگان بدرختان نارگیل جلب گردید . دشنامها ، قلوه سنگها ، فلاخنها ، پیکانها ، تراشه چوبها ، متفقاً بکمک یکدیگر از ناحیه سیاهان براند بسر دشمنان ضعیف و هراسان بارید . آنها که

محکمتر از دیگران بمأمن خود چسبیده بودند، از همان بالا هزاران وعده انتقام بغارت کنندگان و دشمنان خود در پائین دادند • شلدون بجن گفت :

- فقط بخاطر همین کار ، چهل سال جنگ و کشتار در مالا ایتا براه خواهد افتاد ولی من امیدوارم که تلباسه‌ی پیر بزودی برای مغلوب کردن من مراجعت نکند .

سیس نگاهی بر رئیس قبیله پیر که در پائین پلکان ایوان نشسته بود و خشم خود را بانفرت فرو میخورد افکند و گفت:

- حالا باید سر تو را کوبید ... شما ... میس لا کلند ، بروید اینکار را بکنید. فقط یکی، یکی محکم توی کله اش بزنید. برای تحقیر او همین کافی است •

جن با تنفر گفت:

- اوف ... او خیلی کثیف است ... بهتر است اینجا او را بحمام ببریم ... آهای آدم ... آهوهو- آدم ... این سیاه را ببرو خوب بشور؛ اول این سطل را پر از آب کن و تو، اورنیفری برو صابون و حوله بیاور !

ملوانان تاهیتی ای که نازه از شکار ماهی برگشته بودند بفوریت این دستور را اجرا کردند. آدمخوارانی که بروی درختها نشسته بودند و با کمال تعجب این شستشوی مقدس رئیس قبیله پیر خود را تماشا میکردند از کف صابون انبوه و براقی که سرتاسر بدن او را فرا گرفته بود، متعجب بودند. جن قطعه صابون کوچکی را که در داخل منزل یافته بود بسمت شستشو دهندگان پرتاب کرد و تلباسه پیر که تنش تمیز و براق شده بود، در حالیکه مرتباً نف مبگرد از جا برخاست و پراثر صابونی که نوآ- نوآ بگلو و دماغش مالیده بود، سرفه مینمود •

آنگاه بقیه روز بسیاهان اراضی ، بمنوان استراحت مرخصی داده شد. گوگومی محرك اولیه تمام این وقایع دستگیر و برای بقیه مدت روز تا صبح روز بعد بزنندان افکنده شد. سیس بسیاهان آدمخوار پورت آدم که بروی درختان نارگیل خزیده بودند اجازه داده شد که پائین بیایند •

طی تمام مدت بعد از ظهر جن و شلدون در سایه ایوان دراز کشیده بودند و آنها را می نگریستند. بیچاره آدمخواران در تمام این مدت سر-

گرم تتعلیه زورقهای خویش از قلو و سنگها و سایر آت و اشغالهایی بودند که بدست سیاهان جزیره در زورقهای ایشان ریخته شده بود .

شفق کم کم میدمید که سیاهان کارشان تمام شد و با پاروهای شکسته و وصله دار سوار بر زورقهای خود شده بدل دریا رفتند . نسیم ملایمی تازه برخاسته بود و کشتی فلیبرتی جیبه سیاهان سانکر یستوبالی را که دستگیر شده بودند با بادبانهای متورم بسوی اراضی دیگر میبرد .

فصل دوازدهم

آقای مورگان و آقای راف

روز بعد ، هنگامیکه شلدون در اراضی خود مشغول کار بود ، کشتی جدیدی بنام **مالاکولا** بساحل آمد و در نزدیکیهای آن لنگر انداخت .

بلافاصله پس از لنگر افکندن ملوانان آن سرگرم جمع کردن بادبانها و انداختن زورق بآب شدند و جن لاکلند شخصاً بازورقی بملاقات دو تن سفید پوستی که از آن پیاده میشدند رفت. درحینیکه یکی از خدمه ، بدنبال شلدون میدوید ، جن ، بامشروب خنکی از ایشان پذیرائی کرد و در کنارشان نشسته بصحبت و گفتگو پرداخت .

ظاهراً آنها از مکالمه باوی چندان خوشدل نبودند و جن متعجبانه مشاهده میکرد که آنها ویرا با کنجکاوی و تعجبی که بزحمت میتوانستند مخفی نگاه بدارند ، تماشا میکنند . جن حس میکرد که آنها نمیدانند او کیست و در اینجزیره چه میکند و ازینرو برای اولین بار متوجه شد که حضورش در آنجا چقدر غیرعادی است .

ولی آنها نیز بنوبه خود کنجکاویش را ابدأ تحریک نمیکردند . ظاهراً هیچ شباهتی به سوداگران دریا و دریانوردان با سابقه نداشتند و بعلاوه آنقدر هم خود را معاشرتی و همجوش با سایرین نشان نمیدادند که مثلاً بتوانند در حضور زنی حرکات مؤدبانانه داشته باشند و یا با نراکت سخن بگویند ، بلکه در کلیه حرکات و رفتار ایشان نوعی خاص از لاقیدی و بی-اعتنائی نسبت بقید و بند اجتماعی مشاهده میگشت . بدون شك آندو، مردان پرکار و پرمشغله ای بودند. اما چه نوع کاری میتوانستند در جزایر سلیمان و مخصوصاً در جزیره براند داشته باشند معلوم نبود . مسن ترایشان مرد آفتاب سوخته سبیل باریکی بود که لهجه ای گرا ، عمیق و آهسته داشت و بنام آقای **مورگان** نامیده میشد. دیگری که آقای **راف** نام داشت برعکس مردی بود لاغر اندام ، ظریف ، بادهستهای بزرگ و چشمانی پریده رنگ و خاکستری .. و بطور خلاصه مجموعه هیكل و قیافه ایشان اثبات مینمود که

ز زمان اقامت ایشان در آن جزایر مدت زیادی نگذشته است .
وقتی شلدون وارد اطاق گشت ، جن با کمال دقت او را نگریست و
بدون هیچ گونه زحمتی دریافت که این ملاقات چندان ویرا خشنود نساخته -
است ولی اجباراً برای آنکه حاضرین چیزی از اضطراب و ناراحتی اش
درک نکنند خود را خوشحال و خندان نشان میدهد .

بعد از چند گفتگوی معمولی ، شلدون علی رغم حرارت خفگی آوری
که وجود داشت برخاست و با آندو باطاق کارش رفت . یکساعت بعد هر سه
باتفاق از آن خارج شدند . مدتی بعد ، در حدود بعد از ظهر جن که در خانه
خود بود از لالا پرو مستخدم خویش پرسید که او چه اطلاعاتی از مکالمات
بین شلدون و آندو نفر دارد .

سیاه جواب داد :

- قسم میخورم که بآنها قول داده باشد تمام جزیره را بایشان
بفروشد . آنها ، نارگیلستان جدید ، قدیم ، انبارهای هسته نارگیل ،
رودخانه و چمنزارهای ساحلی آن و زورمه‌پارا بازدید کردند . همه ... و
همه چیز را بازدید کردند .

- میدانم این دو نفر چه کسی هستند ؟

- بدون شك دو نفر از اربابان بزرگ سفید پوست هستند .

لالا پرو جز این چیزی نمیدانست .

در موقع شام آقایان مورگان و راف باتفاق شلدون به خانه مراجعت
کردند .

در سر میز شام ، هیچ کلمه‌ای که جن را بهویت دقیق آندو و مقصودشان
ازین مسافرت آشنا سازد رد و بدل نگشت . برعکس مکالمه بر محور مسائل
عادی و پیش پا افتاده‌ای چرخید . ولی جن بخوبی متوجه شد که اضطراب
محسوس و جدیدی گاه بگاه در چشمان شلدون شعله میزند . بعد از صرف
قهوه ، هر سه مرد بگوشه‌ای از باغ رفتند و در کنار یکدیگر نشستند . از
ایوان خانه ، جن صدای مکالمه آهسته و نامفهوم ایشان را میشنید و گاه بگاه
روشنی قرمز رنگ نوك سیگارشان را مشاهده میکرد .

صبح روز بعد وقتی جن از خواب بیدار شد ، شلدون و دو مرد سفید -
پوست مدتی بود که بسر کشتی اراضی رفته بودند . هر سه ساعتی قبل از ناهار
برگشتند و بعد از آن مباحثه مفصلی میان ایشان در ساحل رودخانه در گرفت
که همچنان جن از آن چیزی نفهمید . ظاهراً شلدون پیوسته در مقابل

امری که دو نفر مرد بیگانه میکوشیدند آنرا بر او تحمیل کنند مقاومت می-
کرد و کاملاً آشکار بود که آندو هم بتوبه خود تسلیم نمیشوند .

وقتی مورگان و راف سوار کشتی خود شده رفتند ، جن از شلدون
پرسید که ایندو تن چه کسانی بودند و موضوع از چه قرار بود و گفت :

- ایندو نفر بنظر من خیلی پرچانه آمدند . دیروز از صبح تا غروب و
بعد از غروب مرتباً حرف میزدند . صبح هم هنوز آفتاب سر نزده يك و دوی
خود را شروع کردند . اینهمه بگونگی برای چه بود ؟

شلدون بالبختی اجباری جواب داد :

- آقای راف و آقای مورگان دو تن از تجار برجسته این حوالی
هستند که در تولاگی تجارتخانه‌هایی دارند و منحصراً در جزایر سلیمان
بتجارت و خرید و فروش میپردازند . آنها هر موقع که یکی از صاحبکاران
اینجزایر احتیاج بکمکی داشته باشد بسراغ او میآیند ولی البته مجاناً
بایشان کمک نمیکنند .

- بسیار خوب . فهمیدم . شما بایشان متشبت شدید؟

- بلی ولی شروع اینکار بهمه هاگی بود . هاگی در امور تجارتخانه
اطلاعات بیستری داشت . از موقعیکه او مرد ، من ندیدم حسابهای تجارت-
خانه ما مرتب باشد .

- بالاخره ؟

- بالاخره هاگی قراردادهای متعددی با راف و مورگان امضا کرد
که من تاکنون نتوانستم کالای آنها را سردازم و برای پرداخت مبلغ
پیش قسطی هم که داده‌اند شیزی در صندوق ندارم خوشبختانه کشت
امسال ما بسیار عالی است و روز بروز عالیتر و بهتر میشود ، اما
بدبختانه قسمت عظیمی از محصول آنها درازای بدهی ها باید باین و آن
پرداخت .

- چقدر بآنها بدهکارید؟

- مبلغش زیاد نیست . با فرم ، در حدود سه هزار دلار . . ولی من
چنین پولی در اختیار ندارم و آنها هم حاضر نیستند که بیش از این
پولشان معطل بماند .

- عجب اشخاص حقه بازی!

- آه خیر خیر . . . اینها آدمهای کاسبی هستند . همین .

- خوب؟

- آنها میخواهند تضمینی برای وصول طلب خود در براند داشته باشند. داد و فریادشان برای همین است. اگر من راضی بشوم که آنها، یکجا ولو یکجای بسیار کوچک براند را بهر عنوانی تصاحب کنند، یعنی جای پائی داشته باشند، کم کم تمام اراضی آنها را میخرند و مطمئناً من بخش هم میخرند. لعنت بر شیطان! دیگر نمیتوان در آنجا کشت و زرع کرد.

- پس چه تصمیم گرفته اید ؟

- فعلاً هیچ! فقط میل دارم کاری کنم که بهیچ عنوانی در نتیجه آنان گرفتار نشوم. آنها هشت روز بمن مهلت داده اند تا طلبشانرا بپردازم و در غیر اینصورت :

- خواهید پرداخت من بشما قرض میدهم تا طلبتانرا بپردازید و از اینراه شریک شما میشوم.

شلدون به علامت اعتراض حرکتی کرد لکن جن بدون تزلزلی گفت :
- هم اکنون قراردادی باهم امضاء میکنیم شما میدابند که طرحهای اولیه من چیست ؟ رفتن به یاری سوله و زراعت کردن در آنجا . من و شما شریک میشویم. این شرکت برای من ساده نرو با منفعت تر هم هست ولی شما شما آنرا رد نکنید .. فهمیدید ؟

شلدون زیر لب غرشی کرد و گفت :

- هوم .. هوم .. باز آن مسئله بیس میآید که شما زن هستید و من مرد. هیچ مناسبت دارد ؟

- باز هم که از این حرفهاست ؟

- آه خدای ... خدای من بلی !

جن با یکجست ازجا پریده پاهای خود را محکم بزمین کوبید و فریاد زد :

- میدانید چه میلدارم بشما بگویم ؟

- مرددم ولی گمان میکنم میخواهید بگوئید که « بنام بر خدا از دست مردها »

- آه افسوس ... بلی شما حق دارید . خوب معینا حاضرید ؟

شلدون محجوبانه گفت :

- آخر ..

- آخر چه ؟

- آخر کشتی جسی هم غرق شده است . این کشتی که بناخدائی هاگی عمل میکرد برای ما لازم بود و کارگر برای ما گرد میآورد . اگر او نبود ما میبایستی بدلالها متوسل بشویم ، یعنی خرجمان دو برابر بشود . بعلاوه کشتی جسی کالاهای لازم را از اراضی حمل میکرد و بجای آن کالا و ادوات لازم میآورد و ازین نظر درآمد قابل توجهی برایمان داشت . بنا براین خرید يك کشتی ضروریست . ولی اگر من برای خرید این کشتی از مورگان وراف قرض بنخواهم آنها باز گروگان جدیدی دربراند از من مطلب خواهند کرد .

- بسیار خوب . من پنج شش هزار دلار پول این کشتی را هم خواهم پرداخت و سهم خود را در شرکتمان بیشتر خواهم کرد . هم چنین من حاضرم تمام پولم را در اینراه خرج کنم . امانه بطوری که یکشاهی نداشته باشم . یعنی من ضمناً در خدمت شما که مدیر عامل شرکت هستید درخواست درآمد و شما از بابت کار کردم بمن مبلغی خواهید پرداخت . قبول دارید ؟

ظاهراً شلدون هنوز مردد بود ولی پس از لحظه ای جواب داد :
- هه هه ! باید کسی را استخدام کرد تا کشتی آینده ما را هدایت کند ، هاگی که دیگر زنده نیست و منهم باید مدام با سیاهها سر و کله بزنم . بعلاوه دریا نوردی کار من نیست .

چشمهای جن برقی زدو گفت :

- خوب ، من ناخدای کشتی خواهم شد . امتحان هم حاضرم بدهم .
- و برای جمع آوری برده بمالائیتا خواهید رفت ؟
- البته !

- آه خدایا دارم دیوانه میشوم .

جن بنخشکی گفت :

- چانه ژدن کافیست . من تا فردا صبح بشما وقت میدهم . اگر اینطور پیش برود ما میتوانیم تا نصفه شب با هم بدون هیچ نتیجه ای بحث کنیم . تصور میکنم شب بتواند شما را برسر عقل بیاورد . واقعاً شما آدم تنبل و کلاً عاطل و بساطلی هستید که از مذاکره با دیگران بیم دارید . خوب ، فهمیدید؟ بعد فکرهايتان را بکنید و فردا صبح يك جواب روشن ، صریح و ساده که زیاد هم احمقانه نباشد بمن بدهید .

پنج دقیقه بعد ، شلدون که غرق در اضطرابات خود بود از شنیدن

شلیک خنده ناگهانی و خوشحالی نه‌ای از جا پرید . بکنار نرده ایوان آمد و مشاهد کرد که جن با لباس شنا از کلبه خود خارج شد و دو تن از ملوانان تاهیتی‌ایش بنامهای **پاپا هرا** و **ماه‌امنه** با کارد های برهنه دنبالش بطرف ساحل میدووند.

شلدون آهی کشید . اینهم یکی از آنحرکات لجوجانه و سماجت آمیز جن بود که علی‌رغم میل او ، لغت میشد و با دو تن از ملوانان وفادار تاهیتی‌ایش برای شنا ، بساحل دریا میرفت و ابدأ از ماهی های وحشتناک کوسه یا تمساحهای مخوف بی‌بی‌بدل راه نمیداد.

شلدون آنقدر او را تماشا کرد تا جن خود را در آنسوی موج-شکن کوچک بآب انداخت و شجاعانه ، بسان مرد جوانی بزیر آب فرو-رفت .

او با خوشحالی و قهقهه‌های دلفریب ، در آب گرم دریاشنا میکرد و دو تن ملوان مراقبش بفاصله‌های دوازده متری درچپ و راستش با کاردهای برهنه شنا میکردند .

شلدون مطمئن نبود که این ملوانان با تمام شجاعتی که دارند بتوانند در لحظات بحرانی ماهیهای عظیم انسانخوار را از گرد ارباب لطیف و هوس انگیز خود دور کنند ولی شکی نداشت که اگر کوسه‌ای بایشان حمله میکرد آنها تن خویش را فدای او نمیساختند و بخاطر او دریده نمیشدند .

جن و ملوانان تاهیتی‌ایش بکراست بطرف دریا رفتند . سر های آنها کوچکتر و کوچکتر شد . باد ملایمی سینه دریا را چین میداد . این چین ها لحظه بلحظه بزرگتر شد تا بکلی سرها در پناه آن پنهان گردید و دیگر فقط در گودابه‌های امواج بنظر آمد . شلدون مضطربانه چشمش را بروی دریا گردش میداد تا گمشان نکند لیکن بالاخره ناچار شد که بتلسکوپ متوسل شود .

در هوا ، ازجانب فلوریدا رگبار شدیدی در تدارک باریدن بود . دریا ، لحظه بلحظه از کفابه‌های سفید پوشیده میشد . لیکن جن و ملوانانش همچنان در میان امواج بیازی اشتغال داشتند . شلدون قدرت اراده و تهور دختر جوان را تحسین میکرد . ولی هم‌چنین میاندیشید که کوسه ماهی‌ها هم هیچ‌چیز نمی‌فهمند . بعلاوه جریانهای منحرک دریائی نیز این و آنی نمیشناسند و اگر شجاعترین و ورزیده‌ترین شناگران در چنگشان

بیفتد ، نابود میشود .

ابری که بالای سر آن سه تن پرواز میکرد بکلی سیاه شد . سپس دریا، آسمان و آنه سر ، در میان رگبار شدیدی از باران پنهان گشت و چون ابر ، شکم خویش را خالی کرد، خورشید با شکوهی دوباره درخشیدن گرفت و درست در همین لحظات، زن شناگر و دو سیاه همراهش، از میان آبهای کف آلود و درخشان ، بساحل براند پریدند.

شلدون ستابان با تلسکوپ بدیدن آنها پرداخت. از داخل منزلش دختر جوانرا دید که در حالی که آب منل باران از سر و رویش می ریخت دوان دوان از پلکان خانه اش بالا رفت و زیر دوش آب شیرین ایستاد .

آنشب دیگر حادثه تازه ای اتفاق نیفتاد . اما صبح زود ، شلدون هنوز از خواب بر نهاسته بود که جن بیدار او آمد و پرسید که بالاخره چه تصمیم گرفته است .

شلدون بدون آنکه صریحاً جواب دهد با کمال نرمی و ملاحظت مقدمه مفصلی جید و ضمن آن پیشنهاد کرد که زن دیگری برای شرکت در کار پیدا شود تا هم جن موقعیت شاخص خود را درین جریان حفظ کند و هم ظواهر امر طوری محفوظ بماند که کسی تصور نکند مردی و زنی در کار بزرگی شرکت کرده اند .

شلدون توضیح داد که چنین زنی میتواند خدمات بزرگی برای شرکت انجام دهد. یعنی امور خانه را اداره کرده ، از مستخدمین مراقبت نماید و بیک مشت کارهای مفید و لازم برسد . پس از خاتمه بیانات او جن پرسید :

- بنابراین شما از طریق اداره امور خانه خود توسط من راضی نیستید؟ من شما را در حالی ملاقات کردم که منل وحشیها زنده گی میکردید و هیچ چیز جز گوشت کنسرو و بیسکویت فاسد نمی خوردید . حال آنکه امروز می توانید اطمینان داشته باشید که از بد غذائی نخواهید مرد .

شلدون کوشید جوابی بدهد ولی جن با حرکتی جلوی او را گرفته گفت :

- فکر استخدام یکزن دیگر فکر باطلیست . بسیار هم باطل. از دو حال خارج نیست یا بعد از هفت هشت روز ، قرارداد ما بهم خواهد خورد

و امکان همکاری ما بخاطر مداخله آن زن عملاً سلب خواهد گردید و یا من در یکروز قشنگ او را سوار زورق خود کرده بدست امواج خواهم سپرد. آخر شما فکر نکردید که من باینگوشه دنیا نیامده‌ام تا زیر فرمان «هووئی» زندگی بکنم؟

شeldon مصرأ جواب داد:

- من میدانم که ورود زن دیگر در زندگی ما بمنزله مصیبتی است. ولی این مصیبت لازم است.

- چه لزومی دارد. من تا کنون زندگی را در اینجا بنحوی بی گذرانده‌ام. آیا در کشتی میه‌له من زن دیگری همراه خود داشتم حال آنکه تنها زن آنکشتی هم بودم؟ بهر حال در این سرزمین من از سه چیز میترسم: از زنبورهای عسل، از تب‌لعتی و از کدبانوی خانه! پوف! چه کار کتیفی است که انسان هذیان اخلاقی شهرهای بزرگ را تکرار و نسبت بنیکوکارترین عوامل زندگی خود ظلم کند و این نوع تصمیمات را که معمولاً معلول تصورات واهی است در سر پیرو راند؟!

شeldon لبخند زنان گفت:

- واقعاً شما بسیار فصیح هستید. شما موفقیت شایانی کسب خواهید

کرد...

- نه، صرفتظر ازینها من هرگز فکر نمی‌کردم که در سرزمین آدم خواران هم مجبور باشم چنین مسائل خنده‌آور و مضحکی را نشخوار کنم. آقای Sheldon! بدانید که من زن با شرفی هستم زیرا شرافت و نجابت را دوست میدارم. و این البته نه بخاطر آنست که شما بفهمانم فرشته‌ای را از شرمردان ناپاک نگه‌میدارید، خیر.

- خوب بود شما هزاران سال یا لااقل هزار سال پیش زندگی میکردید. زیرا در عین حال تمدن و بدوی هستید. از قرن بیستم بسیار جلو افتاده‌اید.

- خوب، کافیت. آیا حاضرید بدون قید ازدواج مرا بشرکت خود بپذیرید؟ یا نه؟

- اگر ما بتوانیم چنین زنی را پیدا کنیم، دیگر شما هم بناخدا می‌کشتی نخواهید پرداخت بلکه ناخدا می‌برای خود استخدام خواهیم کرد.

- خرج بیهوده‌ایست. بعلاوه، نو در صد ممکن است آدم دائم الخمر و

بیکاره ای گیرمان بیاید. من هزار بار بهتر از یکمرد سالم که علاقه ای بمنافه
تجارتی ما نداشته باشد از عهده اینکار برمیآیم و بعلاوه در چنین صورتی
احتمال وقوع مصائب دویائی برای ما کم نیست. زیرا بدون شك ما فقط
خواهیم توانست يك مردك پیر و از کار افتاده، چند ملوان توسری خورده
و مطرود را گیر بیاوریم و آنوقت بچه دلخوشی کشتی خود را بدستان
بسیاریم.

- اهمیتی ندارد. باید مراعات زنی که از فردا شريك من خواهد
شد بشود.

- متشکرم.

- ولی اگر شما بخواهید ناخدائی کنید، شريك من نخواهید بود.
- مضحکترین حرفهايتان را در این میزنید.

جن شانه ای بالا انداخت و خارج شد. ولی قبل از پایان روز
آخرین مباحثه نیز بفتح او تمام شد. شلدون موافقت کرد که در اولین
فرصت جن بسیدنی برود، کشتی مطلوب را خریداری کند و بکنفرناخدا
بانتخاب خود استخدام نماید.

اما شلدون وعده داد که جن مجاز است گاهگاهی با این کشتی
بمسافرت های کوتاه و مستقلانه در جزایر پیردازد ولی بهیچوجه حق ندارد
برای جمع آوری کارگرمزدور بمالائیتا برود.

قرار داد ساده و روشنی هم بین آندو بسته شد که بموجب نظریات
جن تنظیم و امضا گردید. سپس شلدون مدت یکساعت تمام عرض و طول
اطاق را پیمود تا اضطراب شدید خود را تسکین دهد و موجودیت شرکت
عجیبی را که از ترکیب سرمایه و زندگی يك زن و یکمرد مستقل بعمل
آمده بود هضم کند. هرگز نمیتوانست بیندیشد که زنی از آسمان بیفتد و
در شرایط درهم برهمی شريك او قرار بگیرد. و آنگاه بیادش آمد که در
جریان زندگی حوادث واقعی بسیار از محیط تصور بیرون است و حتی
پر ثمرترین آنها را نمیتوان قبلا محاسبه کرد. وضع او فعلا مخلوطی از
ابهام و واقعیت بود. پیوسته راه میرفت و سیلش را میجوید و سیگار
میکشید.

ساتان که از گردش در باغ برگشته بود دستش را میلیسید پوزه گرم
و مرطوبش را بدست او زد. اینکار او شلدون را از گرداب رؤیاهای خویش
بدر آورد. دستی بسر و گوش حیوان کشید و بروی صندلی راحتیش

افتاد . آنجا نفسی براحتی کشیده .
 آیا فرمانداری جزایر ، ازین واقعه چه استنباطی خواهد کرد ؟
 اگر خویشاوندان او در مراکز متصدن سرگذشت او را بفهمند در باره آن
 چه خواهند اندیشید ؟

در واقع احساسات او متفاوت بود. از طرفی ازامضاء قراردادی که
 ویرا از قرض خانمان بر باد دهی آزاد میکرد، مشعوف بود و از طرفی،
 تماس دائم در زندگی تجارتهی وخصوصی با جن لا کلند ناراحتش میساخت.
 البته بهتر بود که طوری میشد جن لا کلند هرگز پایش را بجزایر سلیمان
 نمیگذاشت .

آنگاه داخل اطاق خود شد ، آئینه ای بدست گرفت و مدنی خود را
 در آن نگریست . پیوسته از خود میپرسید که آیا این عکس - عکس خود
 اوست ؟

فصل سیزدهم «کشتی مارتا»

سه روز بعد، جن و شلدون بعد از صرف ناهار با کمال سوز و هیجان سرگرم بازی بیلیارد بودند که ویابوری داخل شد و بآنها گفت:

«کشتی بزرگی بنزدیکی جزیره رسیده است.»
در همین اثنا صدای انداختن زنجیر لنگری بگوش رسید و جن و شلدون از ایوان خانه کشتی بزرگ و سیاه رنگی را دیدند که در لنگرگاه لنگر انداخته است.
جن متعجبانه گفت:

«این يك کشتی آمریکائیست طنابهای قدیمی و نوک برگشته اش را ملاحظه کنید.»

و چون پرچم ستاره دار آمریکای برد کل آن بالا رفت جن مشغوفانه دستهای خود را بهم کوبید و گفت:

«اشتباه نمیکنیم. نگاه کنید آقای شلدون.
شلدون مشاهده کرد که نوآ-نوا نیز بنوبه خود پرچم انگلستان را بر دکلهای راهنمای درون باغ بالا برده است. جن برسید:

«این کشتی برای چه باینجا آمده است؟ این کشتی، يك کشتی تفتنی نیست ولی حاضر شرط به بندم که کمتر از آن سرعت ندارد. اسمش را میتوانید بخوانید؟»

شلدون بکمک دوربینش آنرا خواند:

«مارتا، سان فرانسیسکو. کشتی های آمریکائی در جزایر کمیاب است. اینهم زورقهای کشتی است که بطرف ساحل میآید. لعنت بر شیطان! پارو زنها را نگاه کنید. همه سفید پوست هستند. منم مثل شما از خودم میپرسم که این کشتی درین نواحی چه میتواند بخواند.»

«مثل اینکه ملوانان قابلی نباشند. من اگر ملوانانی داشتم که با این طرز ناشیانه پارو میزدند، خجالت میکشیدم.»